

درفر اداشت دن کیشوت

اسپانیا در عصر سروانتس

نویسنده: آلن وودز
ترجمه: رامین جوان

«بورژوازی هر جا سلطه یافته همه‌ی روابط فئودالی، پدرسالاری، و ادبیات طبیعت‌پرستی روستایی را پایان بخشیده است. پیوندهای چلتکه‌ی فئودالی را که انسان را گویا به «مهرتران طبیعی» خود وابسته می‌ساخت، بی‌رحمانه از هم دریده است، و بین انسان با انسان جز سود شخصی عریان، جز «پرداخت نقدی» بی‌عاطفه، هیچ پیوند دیگری باقی نگذاشته است» [مانیفست حزب کمونیست، قسمت اول: «بورژوازی و پرولتاریا»].

«اسپانیا دوره‌ای از شکوفایی بزرگ، برتری بر بقیه اروپا و سلطه بر آمریکای جنوبی را تجربه کرد. توسعه‌ی قدرتمند تجارت داخلی و جهانی بیش از پیش بر چندپارگی فئودالی استان‌ها و خاص‌گرایی بخش‌های ملی کشور غلبه کرد. رشد قدرت و اهمیت سلطنت اسپانیا در آن سده‌ها به‌طور جدایی‌ناپذیری با نقش متمرکز سرمایه‌تجاری و تشکیل تدریجی ملت اسپانیا مرتبط بود» [تروتسکی، انقلاب اسپانیا].

امسال [یعنی: ژوئیه 2005 که این مقاله به‌نگارش درآمد] چهارصدمین سال انتشار دن کیشوت¹، بزرگ‌ترین شاهکار ادبیات اسپانیاست. پرولتاریای جهانی، طبقه‌ای که بیش‌ترین نفع را از مبارزه برای دفاع از فرهنگ [پیشرو و انقلابی] می‌برد، بایسته است که این فراداشت را با شور و شوق جشن بگیرد. این اثر نخستین رمان سترگی است که به‌زبانی نوشته شده است که تمامی مردان و زنان عادی بتوانند آن را خوانده و درک کنند. دن کیشوت یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌ی مارکس بود، که اغلب با صدای بلند برای فرزندان خود می‌خواند.



مبارزه برای سوسیالیسم جدای از مبارزه برای آزادی اندیشه و فرهنگ نیست. در یک اقدام بلندنظرانه، رییس‌جمهور چاوز دستور چاپ و نشر رایگان یک ویرایش ویژه از شاهکار سروانتس را

¹ Don Quixote

در دو میلیون جلد به مردم ونزوئلا داده است. ما نیز به نوبه‌ی خود این فراداشت را با تحلیل *دن کیشوت* از منظر برداشت ماتریالیستی از تاریخ جشن می‌گیریم.

زندگی سروانتس

میگوتل ده سروانتس¹ (1547-1616) مشهورترین چهره‌ی ادبیات اسپانیایی زبان است. رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس، و شاعری با خروجی ادبی بارز. سروانتس را امروزه تقریباً فقط به‌عنوان خالق *دن کیشوت* می‌شناسند. سروانتس در *آلکالا ده هنارس*²، شهر کوچکی در همسایگی مادرید، در یک خانواده‌ی اشرافی دون‌پایه به دنیا آمد. پدرش، روبریگو ده سروانتس، یک جراح بود و کودکی سروانتس در سفر از شهری به شهر دیگر در پی جستجوی کار از سوی پدرش گذشت. پدرش در شهرهای *والادولید*³، *تولدو*⁴، *سگویا*⁵ و مادرید کاملاً شناخته شده بود - این به‌خاطر بدهی‌های او بود. این بدهی‌ها باعث شدند تا او بارها به زندان بیفتد - سرنوشتی که در آن زمان کاملاً عادی بود. در نگاه نخست، زندگی سروانتس فقط سلسله‌ی درازدامنی از شکست‌ها به‌نظر می‌رسد: شکست در [خدمت] سربازی، و همچنین شکست در شاعری و نمایشنامه‌نویسی. او بعدها مجبور شد به‌عنوان گردآورنده‌ی مالیات استخدام شود، اما حتی در این‌جا نیز با مشکلات زیادی روبرو گشت. او به‌فساد متهم شد و به زندان افتاد. اما این تجربه‌ی گسترده از زندگی او را قادر ساخت تا دانش دست‌اولی از تنوع گسترده‌ی انواع انسان‌ها و بینش دقیق از جامعه‌ی و دورانی کسب کند که در آن زندگی می‌کرد.



سروانتس/تصویر

¹ Miguel de Cervantes

² Alcalá de Henares

³ Valladolid

⁴ Toledo

⁵ Segovia

نخستین بار که *سروانتس* به نوشتن روی آورد، در سال ۱۵۶۸ بود که ابیاتی را در ستایش *ایزابیل ده والویس*^۱ فقید، همسر سوم شاه *فیلیپ دوم*^۲ سرود؛ بدون تردید برای این که محبوبیت و ثروت به دست آورد. اما مسیر ادبی او با خدمت سربازی در ارتش قطع شد. پس از تحصیل در مادرید (۱۵۶۸-۶۹) زیر نظر *خوان لویز ده هویوس*^۳ انسان‌گرا، در ۱۵۷۰ به ارتش اسپانیا در ایتالیا ملحق شد. او در جنگ دریایی در *لیپانتو*^۴ در عرشه‌ی کشتی جنگی *مارکوئسا*^۵ شرکت کرد. به خاطر زخمی که از گلوله‌ی یک توپ کوچک برداشت، دست چپ او تا پایان عمر از کار افتاد. اما این امر باعث نشد که چهار سال بعدی را در یک نیروی شبه‌نظامی سپری ننماید.

در ۱۵۷۵ او خسته از جنگ به اسپانیا برگشت و به همراه برادرش *میگوتل* در یک کشتی کوچک به نام *ال سول*^۶ به عنوان ملوان استخدام شد. اما کشتی آن‌ها به تصرف ترک‌ها درآمد و *سروانتس* به همراه برادرش به عنوان برده به الجزیره فرستاده شدند. او پنج سال را در بردگی ماند تا خانواده‌اش توانستند پول کافی برای بازخرید او جمع کنند. *سروانتس* در ۱۵۸۰ آزاد شد.

پس از بازگشت به مادرید چندین شغل اداری داشت، و تقریباً در واپسین دوره‌ی زندگی‌اش بود که به نویسندگی روی آورد. او آثاری نظیر *گالاتئا*^۷ و *معاهدات الجزیره*^۸ را درباره‌ی شیوه‌ی زندگی بردگان مسیحی در الجزیره به نگارش در آورد که تا حدی مورد استقبال قرار گرفت. به غیر از نمایشنامه‌هایش، جاه‌طلبانه‌ترین اثر منظوم او *سفرنامه‌ی پاراناس*^۹ (۱۹۱۴) بود. او همچنین تعداد زیادی نمایش‌نامه (که فقط دو قطعه از آن‌ها باقی مانده است) و رمان کوتاه نیز نوشت. اما هیچ‌یک از آثار او درآمدی برای ادامه‌ی زندگی‌اش در پی نداشت.

سروانتس پس از این که سرانجام ازدواج کرد، متوجه شد که حرفه‌ی ادبی درآمد کافی برای حفظ زندگی خانوادگی ندارد. بنابراین، به سوی *سویلی*^{۱۰} مهاجرت کرد و در آنجا به عنوان کارپرداز نیروی دریایی شاغل شد. ماجراهای او در اینجا نیز به پایان نرسید. او موفقیت کسب کرد، اما دشمنان زیادی هم پیدا کرد، که نتیجه‌اش یک دوره‌ی طولانی زندان بود. در یکی از دوره‌های بی‌کاری اجباری، او شروع به کار کردن روی اثری کرد که قرار بود برایش آوازه‌ی جاودانه در پی داشته باشد. ویرایش نخست *دن کیشوت* در ۱۶۰۵ منتشر شد. طبق آنچه منتقدان پذیرفته‌اند، این رمان در زندانی در *آرگاماسیتا*^{۱۱} در *لا مانچا*^{۱۲} به نگارش در آمده است. بخش دوم *دن کیشوت* در ۱۶۱۵ به چاپ رسید.

این کتاب موفقیت‌آمیز بود و برای نویسنده‌اش آوازه‌ی بین‌المللی به ارمغان آورد، اما او همچنان تنگدست باقی ماند. او بین سال‌های ۱۵۹۶ تا ۱۶۰۰ را اغلب در *سویلی* زندگی می‌کرد. در سال ۱۶۰۶ به طور ثابت در مادرید ساکن شد، و تا آخر عمر را همانجا سپری کرد. *سروانتس* در ۲۳ آوریل ۱۶۱۶ (روز تولد شکسپیر)، در فقر و تنگدستی در خیابانی که اکنون به نام اوست، درست یک سال پس از انتشار ویرایش دوم *دن کیشوت* درگذشت.

چنین می‌نماید که شاهکار *سروانتس* زندگی را به شکل تقلید مضحکی از قصه‌های شوالیه‌ای آغاز می‌کند که در آن دوران رایج بود، اما به بازتابی شهر فرنگ‌گونه^{۱۳} از دوره‌ای تبدیل می‌شود که *سروانتس* در آن زندگی می‌کرد. این اثر بازنمایی زندگی و تکاپوی بشری است؛ زیرا آینه‌ی تمام‌نمای زندگی بشری در آن دوران است: موزائیک‌های کنار هم چیده شده‌ای از دنیای درحال تغییر، جوش و خروشی از آرمان‌ها و سنت‌های متضاد، و تنوعی بی‌پایان از شخصیت گوناگون. بیش‌تر کاراکترها (ویا

¹ Isabel de Valois

² Phillip II

³ Juan López de Hoyos

⁴ Lepanto

⁵ Marquesa

⁶ El Sol

⁷ Galatea

⁸ Las Tratas de Argel

⁹ Viaje Del Parnaso

¹⁰ Seville

¹¹ Argamasilla

¹² La Mancha

¹³ kaleidoskopisch

شخصیت‌های) این اثر سترگ از طبقات فرودست جامعه برگزیده شده‌اند. دن کیشوت نقطه‌ی آغازی جدید در ادبیات بود: تصویری از زندگی و رفتار واقعی که با زبان شفاف کوچه به‌نگارش درآمده است. عموم خوانندگان این رمان و رود گفتار روزمره به‌یک اثر ادبی را ستایش کردند.

سروانتس، برخلاف بسیاری از هم‌عصرانش هیچ پشتیبان ثروتمندی نداشت. او به‌مفهوم واقعی به‌خواندگانش وابسته بود؛ و خود این امر برای آن دوران یک رابطه‌ی کاملاً جدید بین نویسنده و مخاطبانش بود. *سروانتس* فقط می‌توانست از راه فروش کتاب‌هایش نانی به‌دست آورد، و فقط زمانی می‌توانست کتاب‌هایش را بفروشد که در آن‌ها به‌سبکی از نگارش دست یافته باشد که بتواند به‌قلب و ذهن مخاطبانش نفوذ کند. در طول تاریخ رمان‌های کمی با این صداقت روح جدیدی را بازتاب داده‌اند که در جامعه در حال شکل‌گیری بوده‌اند. برای این که بتوانیم این حقیقت را درک کنیم، باید تصویری کلی از جامعه‌ی اسپانیای آن دوران داشته باشیم.

اسپانیای سروانتس

«کشف آمریکا و دور زدن دماغه‌ی آفریقا [از طریق دماغه‌ی امینیک]، برای بورژوازی نوپیدا زمینه‌های تازه‌ای فراهم کرد. بازارهای هند شرقی و چین، مستعمره ساختن آمریکا، تجارت با مستعمرات، افزایش وسائل مبادله و به‌طور کلی کالاها، چنان تکانی به‌تجارت، دریانوردی و به‌صنعت داد که پیش از آن هیچ‌گاه سابقه نداشت. و بدین‌سان عنصر انقلابی را در جامعه‌ی روبه‌زوال فئودالی تقویت کرد و سرعت بخشید.»

اسپانیای *سروانتس* یک جامعه‌ی در حال گذار بود. اتحاد دو پادشاهی *آراگون*¹ و *کاستیل*²، که از طریق ازدواج *فردیناند*³ و *ایزوبل*⁴ حاصل شده بود، شالوده‌ی اتحاد اسپانیا و به‌وجود آمدن یک سلطنت مطلقه را فراهم کرد. سقوط *قرناتیه*⁵، آخرین قلمرو مسلمانان اسپانیا، آخرین پرده‌ی فتحی دوباره‌ای⁶ بود که برای سده‌ها به‌درازا کشیده بود. این امر بلافاصله پس از آن کشف آمریکا به‌وقوع پیوست و اوج‌گرفتن اسپانیا به‌عنوان قدرت نظامی و اقتصادی برتر اروپا را باعث گردید.

هنگامی که *سروانتس* به‌دنیا آمد، مادرید تنها ۴۰۰۰ نفر جمعیت داشت؛ هر چند که این جمعیت با جمعیت شهرهای *تولنو*، *سگویا*، یا *والادولید* قابل مقایسه بود. ترقی مادرید نتیجه‌ی امتیازات⁷ یا حقوقی بود که شاهان *کاستیل* و *لئون*⁸ در سده‌های میانه به‌بورژوازی نوپای اسپانیا بخشیده بودند. در سده‌ی ۱۴، *فردیناند* چهارم پایتخت خود را به‌آن‌جا تغییر داده بود تا از شکار، هوای مناسب، و آب خالص آن‌جا بهره ببرد. همچنین، این کار باعث شد تا سلطنت پایگاه مستقری به‌دست آورد که از کنترل اعیان دور از پایتخت رها می‌شد.

در زمامداری *فیلیپ اول*، دستگاه بورکراتیک به‌حکومتی کاملاً خودکامه تبدیل شد. مادرید از یک روستای نیمه‌هیران به‌شهری با ۱۰۰ هزار نفر جمعیت تبدیل شد که سرشار از کلیساهای کوچک و بزرگ، کاخ‌ها، و سفارت‌خانه‌ها بود. برای این که شهر احداث شود، تمام درختان جنگل پیرامون آن را قطع کردند. منطقه‌ای که به‌خاطر هوای تمیز و آب زلال خود مشهور بود به‌مردابی مرگ‌بار تبدیل شد. خیابان‌های مادرید گذرگاه‌های تاریک و باریکی بودند که آشغال‌های گندیده در آن موج می‌زد و خوک‌ها در بین آن‌ها می‌لویدند. [شهرگونه‌ای مملو از] خانه‌های سرهم‌بندی شده، کاخ‌های بدسلیقه، خیابان‌های پُر از آشغال و لاشه‌ی حیوانات مرده، بیغوله‌های بینوایان با فضایی آفریقایی، و زاغه‌نشین‌های فقرا که خانه‌های ثروت‌مندان را احاطه کرده بودند. همه‌جا بوی تعفن آشغال‌های پوسیده، و بدتر از آن، در حال

¹ Aragon

² Castile

³ Ferdinand

⁴ Isobel

⁵ Granada

⁶ Reconquista

⁷ fueros

⁸ Leon

گنبدین به‌مشام می‌رسید که تحت پوشش تاریکی به‌خیابان انداخته می‌شدند. دربار مادرید از این بهتر نبود، و طبق تمام شرح‌های تاریخی به‌عنوان کثیف‌ترین کاخ اروپا شهرت داشت. حتی یکی از سفرای خارجی آن را به‌یکی از روستاها در درون آفریقا تشبیه کرده بود.

این دیگ جوشانی از تغییرات اجتماعی بود که طبقات قدیمی در آن با چنان سرعتی حل می‌شدند که طبقات جدید نمی‌توانستند جای آن‌ها را پر کنند. زوال فنودالیسم، به‌همراه کشف آمریکا، تاثیر مرگباری بر کشاورزی اسپانیا گذاشته بود. به‌جای دهقانانی که نان خود را با عرق جبین به‌دست می‌آوردند، با لشکری از گداها و انگل‌منش‌ها، آریستوکرات‌های ورشکسته و سارقان، خادمان شاهی و همیشه‌مستان روبرو می‌شویم که همگی می‌خواهند بدون کار کردن درآمدی به‌دست آورند.

این گنبدیگی از بالا شروع شده بود. در متن این فقر و کثافت، جنجال و قباحت، دربار اسپانیا یکی از باشکوه‌ترین دربارهای اروپا به‌شمار می‌رفت. در این‌جا بود که نمایش بی‌پایانی از رقص‌ها، آوازها، و موسیقی دیده می‌شد. خاندان سلطنتی اسپانیا با تکیه بر اعتبار اشرافی [خویش] کاملاً سلطنتی می‌زیستند. اندیشیدن به‌چیزی چنان عامیانه مانند پول-بسیار دور از شأن آریستوکراسی [اسپانیایی] بود. اشرافیت انگلی در چنان شرایطی ریخت و پاش می‌کرد که لازم شد قوانینی برضد تجمل افراطی در لباس، مبلمان، و حتی زین اسب‌ها وضع شود. حتی مسئولین احساس کردند که باید مراسمی عمومی برای سوزاندن دمپایی‌های مزین، جوراب‌های بلند زنانه، و لباس‌های نقش‌دوزی شده ترتیب بدهند. برخی دوک‌ها همراه ۱۰۰ نفر فراش که لباس‌های ابریشمی پوشیده بودند، به‌گردش می‌رفتند. حتی افسران ارتش نیز با نیم‌تنه‌ها و بالاپوش‌های تزیین‌شده با نوارها، جواهرات، و پرهای تزیینی در انظار عموم ظاهر می‌شدند.

در پس ایستار فریبدهی پارسایی مذهبی، بسیاری از اعیان آشکارا با راهبه‌های جوان و جذابی که در خیابان‌ها با آن‌ها روبرو می‌شدند، لاس می‌زدند. گفته شده است که پُرتره‌ی مشهور ولزکوئتر^۱ از مسیح را *فیلیپ چهارم* به‌عنوان توبه از یکی از ماجراجویی‌های بی‌پایان جنسی خود بخشیده بود. زنان اشراف بهتر از مردان آن‌ها نبودند. هنگامی که *نوشس ناخرا*^۲ و *کننث مدلین*^۳ بگو مگو داشتند، آن‌ها ابتدا چنان رودی از توهین‌ها را به‌سوی هم روانه کردند که می‌توانست صورت یک زن دهان‌دریده را از شرم سرخ کند، و سپس با اشتیاق به‌استدلال رسوخ‌کننده‌ی سلاح آبدیده دست بردند.

فاسد قاعده بود و مقامات صادق استتفا بودند. کارکنان کلیسا و حکومت یک لشکر واقعی از انگل‌ها و پاندازان بودند که تلاش می‌کردند جیب خود را از خزانه‌ی کشور پر کنند. بسیاری از مأموران زندگی چنان بی‌ثباتی داشتند که حتی حاضر بودند ناموس خود را برای به‌دست آوردن چند *رئال*^۴ بفروشند. فروش منصب هنجار شده بود. آن دسته از عوامل حکومتی و کلیسایی که به‌طرزی ویژه فاسد بودند، در اشعار دشنام‌آمیز به‌هجو گرفته می‌شدند؛ اما قاعده‌ی کلی این بود که کسی توجه چندانی به‌پدیده‌ای نمی‌کرد که چنان معمول بود که عادی تلقی می‌شد.

ناوگان بزرگ

فیلیپ دوم یک امپراتوری با ثروتی افسانه‌ای را به‌ارث برده بود، اما این امپراتوری بر شالوده‌ای سست بنا شده بود. او با ماجراجویی‌ها و جنگ‌های خارجی‌اش این شالوده را ضعیف‌تر هم کرد. عمارت *اسکوریا*^۵ یادگاری از رژیم دیوان‌سالار بی‌روح او بود. در این‌جا روح کوتاه‌فکر دیوان‌سالاری با جزم‌اندیشی دینی آمیخته شده بود: بخشی قصر، بخشی صومعه و بخشی هم آرامگاه؛ *اسکوریا* مرکز حکومتی یک امپراتوری عظیم بود. در پس دیوارهای بلند این عمارت، *فیلیپ دوم* خود را با توهنات

¹ Velazquez

² Najera

³ Medellin

⁴ reals

⁵ El Escorial

امپراتوری سرگرم می‌کرد، و با استفاده از مصالح پُر هزینه‌ای چون سنگ مرمر و غیره همیشه کاخ‌های پادشاهی خود را می‌ساخت و تعمیر می‌کرد و بازمی‌ساخت.

اشراف با شتاب از رژیم سلطنتی خود تقلید کرده، کاخ‌های مجلی برای خود برپا می‌ساختند. این انفجار در امر ساختمان‌سازی بهزودی جنگل سرسبزی را که از دیرباز کوهستان اطراف مادرید را پوشانده بود، از بین برد. این طرح‌های جاه‌طلبانه بهورشکستگی منجر شد. این محور طنزی تلخ بود - این‌که اسپانیا در اوج قدرت و ثروت با سر بهزوال و بینوایی فرومی‌غلیطد. یک سده بعد، یک نجیب‌زاده¹ با سوراخ‌هایی در نیم‌تنه، جیب خالی، و شجره‌نامه‌ای به‌بلندای فهرست قرض‌هایش به‌یک شخصیت ادبی معمولی [تبدیل] شده بود.

با این‌که اسپانیا قدرت برتر اروپا بود، اما از لحاظ پیشرفت اجتماعی از انگلستان عقب‌تر بود؛ در آن‌جا روابط کاپیتالیستی پس از تکانه‌های مرگ سیاه [طاعون]² و شورش دهقانان³ در پایان سده‌ی چهاردهم کاملاً انکشاف یافته بود. همچنان که مارکس توضیح می‌دهد:

«سرواژ در انگلستان عملاً در واپسین سال‌های سده‌ی چهاردهم رخت بر بسته بود. بخش اعظم جمعیت در آن زمان، و در حد گسترده‌تری در سده‌ی پانزدهم، از دهقانان آزاد صاحب زمین تشکیل شده بود، هر چند کبکبه و دبدبه‌های فئودالی ممکن است مالکیت مطلق آنان را از نظر پوشیده دارد. در املاک بزرگ اربابی، مباشر (bailiff) سابق که خود نیز سرف بود، جایش را به‌اجازمدار آزاد داده بود» [کاپیتال، جلد اول، فصل 24 در ترجمه‌های فارسی].

در آغاز سده‌ی شانزدهم، سرمایه‌داری در انگلستان و اسپانیا انکشاف یافته بود. اما کشف آمریکا و غارت تمام عیار آن به‌شکلی پارادوکسال باعث شد تا سرمایه‌داری اسپانیا در همان مراحل آغازین پیدایش خود خفه شود. سیل طلا و نقره‌ای که از بردگان معادن دنیای جدید به‌اسپانیا می‌رفت سبب سست شدن پایه‌های کشاورزی، تجارت، و تولید و صنعت گشت. آتش [ناشی از سیل طلا و نقره] تورم را شعله‌ور کرد و به‌جای رفاه، بدبختی ایجاد نمود.

«انکشافات جدید باعث شده بود تا تجارت زمینی با هند به‌تجارت دریایی تبدیل شود، و ملل شبه‌جزیره که تا آن زمان از بزرگراه‌های عظیم تجاری دور مانده بودند، اینک به‌عوامل و حاملان اروپا تبدیل شدند» [پرسکات، تاریخ سلطنتی فریدیناند و ایزابلا، ص 740].

قدرت روزافزون بورژوازی انگلستان اساساً با قدرت امپراتوری اسپانیا متناقض بود. پادشاهی انگلیس، در ابتدا از طریق دزدی دریایی و سپس به‌طور آشکار تسلط اسپانیا بر دریاها را به‌چالش کشید. انگلستان و هلند به‌تدریج محکم کردن جای پای خود در دریای کارائیب را شروع کردند، و به‌این ترتیب شالوده‌ی امپراتوری‌های استعماری جدید را فراهم نمودند. درگیری بین انگلستان و اسپانیا زمانی به‌اوج خود رسید که انگلیس برای شورشیان هلندی که برضد حکومت اسپانیا قیام کرده بودند، کمک‌های نظامی ارسال کرد. این اقدام جنگ اجتناب‌ناپذیری را به‌دنبال داشت.

قدرت اسپانیا ضربه‌های سنگین خورد و غرور آن نیز شوکی دردناک را متحمل شد، چراکه آمیزه‌ای مرگبار از کشتی‌های توپدار انگلیس با توفان دریایی در تابستان ۱۵۸۸ ناوگان دریایی اسپانیا را شکست داد. اسپانیا یک‌شبه خود را در برابر قدرت نوظهور انگلستان تحقیر شده یافت. این شکست و بزرگی نمادینی نیز داشت - دنیای قدیمی فئودالیستی/کاتولیکی به‌سرعت جای خود را به‌قدرت نوظهور پروتستانتیستی/کاپیتالیستی شمال اروپا می‌داد.

واپسین سال‌های حکمرانی فیلیپ دوم سال‌های افول جسمانی، تلخی، و اضطراب بود. جنگ‌های خون‌بار در فلاندر ادامه می‌یافتند و هیچ راهی برای پایان دادن به‌آن‌ها به‌نظر نمی‌آمد. او در ۱۵۹۸، هشت سال پس از شکست ناوگان دریایی اسپانیا، به‌دلیل ضعف جسمانی از دنیا رفت و با او دورانی

¹ hidalgo

² BauerRevolte

³ Pest

سپری گشت که اسپانیا در آن سرنوشت دنیا را در دست داشت. پسر او، فیلیپ سوم، دلچک فرومایه و بی‌ارزشی بیش نبود، که بیش از امور کشوری به‌شکار (چه شکار گرازهای وحشی و چه شکار بازی‌گران زیباروی) علاقه داشت. اندک‌زمانی پس از مرگ پدر، یکی از درباریان از او پرسید: «با نامه‌ها چه باید بکنیم، اعلی‌حضرت؟» او پاسخ داد: «آن‌ها را به‌دوک لرها¹ بدهید».

به‌این ترتیب، سلطنت مطلقه به‌سلطنت غایبه تبدیل شد. قدرت واقعی در دست ملازم او، دوک لرها، بود. بی‌کفایتی و انحطاط‌خاندان سلطنتی زوال درونی اسپانیا را سرعت بخشید. اما دلایل اصلی زوال در جای دیگری بودند. حاکمان سلطنت اسپانیا شخصیت‌های مناسبی در این کم‌دی/تراژدی [ناشی از] از زوال پیری، خویشاندگرایی و فساد بودند.

اسپانیا نخستین کشور متحد اروپا و قدرت اقتصادی و نظامی برتر آن بود که توسط کشورهای متحمل شکست ابتدا انگلستان و هلند شد که در تمامی عرصه‌ها در مسیرانکشاف سرمایه‌داری گام گذاشته بودند و در آن‌ها یک طبقه‌ی نوظهور بورژوازی در حال مبارزه برای به‌دست گرفتن قدرت سیاسی بودند.

ثروت‌های هنگفتی که از رگ‌های سراسر یک قاره‌ی به‌دست آمده بود، به‌سرعت در حال هدر رفتن از سوی دربار و لشکر ملازمان مفت‌خور آریستوکرات آن بود. در ورای دیوارهای دربار، دریایی توفانی از بدبختی، بینوایی، و ناامیدی سایه‌گسترانده بود که شعله‌کشیدن پی‌درپی خیزش‌ها و خشونت در کشور را موجب شده بود.

دوران طلایی

در این دوره، اسپانیا کندویی از فعالیت‌های [اقتصادی، اجتماعی و خصوصاً فرهنگی] بود. فعالیت‌هایی در داخل و خارج از مرزها جاری بود که تخیل تمام مردان (و برخی زنان) سرشار از روحیه و ذوق را برمی‌انگیخت. این پس‌زمینه‌ی دوران طلایی² (یا سده‌ی زرین) اسپانیا بود. ادبیات اسپانیا پیش از این به‌چنین اوجی دست نیافته بود. شاهان و درباریان اسپانیا در این دوران تعداد زیادی از باکیفیت‌ترین شعراء، رمان‌نویس‌ها، و نقاشان را زیر بال‌پر خود گرفتند. دنیا به‌ندرت شاهد چنین کهکشانی از استعدادها بود: میگوئل ده سروانتس، فلیکس لویه ده وگا³، فرانسیسکو ده کونه‌ودو⁴، پیرو کالرون ده لا بارکا⁵، و تیرسو ده مولینا⁶. ارزشمند است که به‌مهم‌ترین آن‌ها اشاره شود.

چهره‌ی برجسته‌ی این دوره لویه ده وگا بود. با این‌که از یک خانواده‌ی اشرافی در سانتاندر⁷ متولد شده بود، لویه نیز مانند سروانتس تقریباً همیشه گرفتار مشکلات مالی بود. او مرد زمانه‌ی خود بود، و در پیروزی‌ها و شکست‌های آن نیز سهیم بود. او در ماجراجویی فاجعه‌بار نیروی دریایی شرکت کرد. در یک دوئل مرگ‌بار جنگید، و در نتیجه‌ی آن از مادرید تبعید شد. دو بار از دواج کرد، و پس از مرگ همسر دوم جامه‌ی مقدس کلیسا را پوشید. در ۱۶۳۵، پس از این که ثروت چشم‌گیری گرد آورد، از دنیا رفت.

از این اطلاعات می‌بینیم که زندگی او نیز مانند زندگی سروانتس سرشار از ماجراجویی، روابط عاشقانه، و سفر بوده است. زندگی او چنان سرشار از ماجراجویی بود که از خود می‌پرسیم کی برای نوشتن وقت داشته باشد. با این حال، حیات ادبی او بسیار پر بار بود. ۲۰۰۰ نمایش‌نامه که هرگز در تاریخ ادبیات اسپانیایی‌زبان تکرار نشده است. از این نمایش‌نامه‌ها، حدود ۴۳۰ نمایش‌نامه باقی مانده است. در بین آن‌ها کلاسیک‌هایی مانند *شهردار بزرگ*⁸، *شاه*⁹، و *فونته‌اوو مخونا*¹⁰ (بر اساس رویدادهای

¹ Lerma

² siglo de oro

³ Felix Lope de Vega

⁴ Francisco de Quevedo

⁵ Pedro Calderon de la Barca

⁶ Tirso de Molina

⁷ Santander

⁸ El mayor alcalde

⁹ El Rey

¹⁰ Fuenteovejuna

واقعی) قرار دارند. از او همچنین اشعار، حماسه‌ها، داستان‌های عاشقانه‌ی منثور، و آثار مذهبی زیادی نیز باقی مانده است.

در برخی از این آثارش شاهد پردازش مسائل اجتماعی و سیاسی نیز هستیم. *فونته‌او موخونا* بر اساس رویدادهای واقعی یک شورش توده‌ای نوشته شده است، و *پریبانیز یا فرمانده اوکانیا*¹ خشونت روابط فئودالیستی در روستاهای اسپانیا را به تصویر می‌کشد. در این‌جا توده‌های مردم را می‌بینیم که در حال قیام بر علیه اربابان فئودال‌اند، اما سلطنت به‌عنوان [عاملی] متحد و پشتیبان مردم به‌تصویر کشیده شده است. به‌عبارت دیگر، آنچه ما در این‌جا داریم بیان ادبی مفهوم مطلق‌گرایی² است. سلطنت مطلقه‌ی اسپانیا، همانند همه‌جا، قدرت خود را به‌بهای از بین بردن اشراف در ایجاد تعادل بین طبقات اجتماعی افزایش داده است.

پیرو کالرون ده لا بارکا، هم‌عصر *لوپه*، یک نمایش‌نامه‌نویس، فیلسوف، و عالم یزدانشناسی (الهیات) بود که در بین آثارش می‌توان *بفرنگی رویاست*³ و *شهردار زالامنا*⁴ اشاره کرد. با این‌که *پیرو کالرون* به‌اندازه‌ی *لوپه* اثر ادبی خلق نکرده بود، اما به‌اندازه‌ی او مشهور بود. او در ۱۶۰۰ در یک خانواده‌ی ثروتمند به‌دنیا آمد. پدر او معاون خزانه‌داری بود. *پیرو* در دانشگاه‌های معتبر *سالامانکا* و *آلکالا ده هنارس* تحصیل کرد. او بعدها در جنگ‌های *فلاندر* و *سرکوب شورش‌های کاتالان* در سال ۱۶۴۰ شرکت کرد. گفته می‌شود که او حداقل یک رابطه‌ی عاشقانه و یک فرزند نامشروع داشته است. اما در ۱۶۵۱ ابراز کرد که می‌خواهد وارد صومعه شود و مداخله‌ی شخصی فیلیپ چهارم مانع او شد. نمایش‌نامه‌های *کالرون* دارای عنصر موعظه‌ی اخلاقی قوی است، و شخصیت‌هایش از این موعظه رنج می‌برند. این نمایش‌نامه‌ها به‌سبک *باروک*⁵ نگاشته شده‌اند. *بُن‌مایه‌ی شهردار زالامنا* و *بزشک و شرافتش*⁶، شرف⁷ است. این آرمان فئودالیستی یک جامعه‌ی درباری است که هرگز وجود نداشته و قطعاً در آن زمان نیز وجود نداشت. تعجبی ندارد که *فیلیپ چهارم*، این پادشاه فاحشه‌ها، تحسین‌کننده‌ی پراشتیاق موعظه‌های اخلاقی بود. عنوان مشهورترین اثر او، *زندگی رویاست*، عنوانی کاملاً مناسب برای عصری است که در آن به‌نگارش درآمده است. طبقه‌ی حاکم اسپانیا در رویایی زندگی می‌کرد که قرار بود بیداری دردناکی را از آن تجربه کند.

نام *فرانسسیسکو ده کوئهو* در خارج از اسپانیا چندان شناخته‌شده نیست، اما او یک نویسنده‌ی بزرگ دیگر از عصر طلایی [این کشور] است. نام او با طنزنویسی درآمیخته است. در شاهکاری با عنوان *دل‌نژد*⁸ در آنچه به‌ادبیات رندنامه (پیکارسک)⁹ شناخته می‌شود، او تصویری زنده از اسپانیای آن زمان برجای گذاشت. ویژگی آثار او شوخ‌طبعی باریک‌بینانه و روحیه‌ی منتقدانه‌ی است که آشکارا ریشه در رویدادهای تراژیک اسپانیایی دارد که او در آن زندگی کرده بود و می‌بایست [درباره‌اش] بنویسد. *کوئهو* متوجه شده بود که زوال اسپانیا با انحطاط و فساد دربار درآمیخته است. او دارودسته‌ی انگل‌منشانی که قصر¹⁰ مادرید را به‌تصرف درآورده بودند، از همان تجربه‌های زمان جوانی که در دربار بود، می‌شناخت. در ۳۱ سالگی تصمیم گرفت که به‌عنوان معاون *دوک اوسونا*¹¹ *به‌ناپل ایتالیا* برود و صاحب مقام شود، اما هنگامی که *دوک مغضوب* دربار شد، او نیز به‌زندان افتاد و بعداً تبعید شد. *دوک اولیوارس*¹² او را نجات داد. این *دوک* معاون آینده‌ی *فیلیپ چهارم* بود که تا پایان عمر رابطه‌ی عجیبی از عشق و نفرت با او داشت.

¹ *Perribañez o El Comendador de Ocaña*

² Absolutismus

³ *La Vida es Sueno*

⁴ *El Alcalde de Zalamea*

⁵ baroque

⁶ *El Medico y su Honra*

⁷ honour

⁸ *El Buscon*

⁹ picaresque

¹⁰ Alcazar

¹¹ Osuna

¹² Olivares

بلهزرد او شاید بهترین رمان پیکارسک در سده‌ی هفدهم باشد. در اثر دیگری به نام *رؤیاها*¹، او زندگی دربار و آریستوکراسی را توصیف می‌کند. این کار در نظر آن‌ها خوش‌آیند نبود و او بعدها به‌خاطر نقد حلقه‌ی قدرت حاکم و دوک *اولیوارس* به‌زندان افتاد. هنگامی که دوک مغضوب شد، کوئمه‌مدو از زندان آزاد شد، اما فقط دو سال بعد در ۱۶۴۵ در نسیان از دنیا رفت.

این فهرست طولانی است، اما به‌یک نویسنده‌ی دیگر این دوره نیز اشاره خواهیم کرد: تیرسو ده مولینا. اسم اصلی او *فرانسیسکو گابریل تلز*² بود - کشیشی که داستان جاودان یکی از غیراخلاقی‌ترین شخصیت‌های تاریخ ادبیات (یا در واقع بی‌توجه‌ترین به اخلاقیات) را برای ما به‌یادگار گذاشته است: *ژوان*³، شخصیت اصلی *بنله‌گوی سویل*⁴. جالب است که این کشیش با روان‌شناسی زنان آشنا بود. در «*کمدی بلبشو*»⁵ (مانند *دن گیل با جوراب‌های سبز*⁶ و *عشق پزشکی*⁷) شخصیت اصلی همیشه یک زن است...

رمان پیکارسک

«پرولتاریایی که با تلاشی دسته‌های خدمت‌مختم فنودالی و سلب مالکیت قهرآمیز زمین از مردم ایجاد شده بود، پرولتاریای آزاد و بی‌حقوق، امکان نداشت با همان سرعتی که به‌جهان پرتاب شده بود، جذب کارخانه‌های در حال احداث شود. از سوی دیگر، این افراد که ناگهان از شیوه‌ی متعارف زندگی خود کنده شده بودند، نمی‌توانستند بی‌درنگ خود را با نظم شرایط جدیدشان وفق دهند. گروه عظیمی از آن‌ها، برخی بنا به تمایل خود و در بسیاری مواقع زیر فشار اوضاع گدا، راه‌زن و ولگرد شدند. از همین رو، در پایان سده‌ی پانزدهم و در سراسر سده‌ی شانزدهم، قانون‌های سفاکانه‌ای علیه ولگردی در سراسر اروپای غربی وضع شد. پدران طبقه‌ی کارگر کنونی را به‌این علت که به‌اجبار ولگرد و گدا شده بودند، به‌کیفر رساندند. قانون با آنان هم‌چون تبه‌کارانی «خودخواسته» رفتار و فرض کرد که کاملاً به‌اراده‌ی خویش تحت شرایط کهنه‌ای به‌کار ادامه داده‌اند که در واقع، دیگر وجود نداشت» [کاپیتال جلد اول، فصل بیست و چهارم].

این دوره‌ای بود که اسپانیایی‌ترین ژانر ادبیات در آن زاده شد: رمان پیکارسک. رند ولگرد (پیکارو)⁸ یک شخص فریب‌کار، ولگرد، و ماجراجوست که زندگی را بر اساس تیزهوشی خود می‌گذراند، چراکه چیز دیگری جز آن ندارد. او محصول یک دوره‌ی خاص سیاسی/تاریخی است: دوره‌ی تغییری که در اثر افول فنودالیسم به‌وجود آمده است. در این‌جا ما تک‌پاره‌های دنیایی را داریم که تماماً گرفتار انحلال شده است. زوال نظم قدیم باعث به‌وجود آمدن موقعیتی نابسامان شده است که در آن اخلاقیات قدیمی در حال فروپاشی است، اما هنوز چیز جدیدی هم نیست که جای آن را بگیرد: در نتیجه آن‌چه در این دوره خودمی‌نمایاند، هیچ‌گرایی⁹ اخلاقی سرزنده‌ی پیکارویی است.

جامعه‌ی اسپانیای این دوره ما را با تکه‌های موزائیک‌گونه‌ای از اشخاص سئله، دزد، و حقه‌باز روبرو می‌کند که شاید در تاریخ جهان نظیر نداشته باشد. فلسفه‌ی این لایه را می‌توان در یک کلمه خلاصه کرد: **بقا**. حیثاً یک تلاش دیوانه‌وار جهت تأمین ابزار هستی از هر طریق ممکن است. شعار آن‌ها از این قرار است: «هر کسی برای خودش، و هر کسی هم واپس بماند، به‌جهنم».

تا پیش از نیمه‌ی دوم سده‌ی پانزدهم، پایتخت اسپانیا مادرید به‌عنوان «شهری بسیار بی‌نظیر و وفادار»¹⁰ مشهور شده بود. جمعیت شهر شروع به‌افزایش کرد، چراکه سیلی از مردم - همانند زنبورهایی که به‌سوی عسل، یا مگس‌هایی که به‌سوی موادی کمتر خوش‌آیند جذب می‌شوند - از خارج به‌سوی دربار جاری شدند. رمان پیکارسک وضعیت کلی امور را در دوره‌ای نشان می‌دهد که فنودالیسم اسپانیا رو

¹ *Suenos*

² Fraile Gabriel Tellez

³ Don Juan

⁴ *El Burlador de Sevilla*

⁵ «Comedias de Enredo»

⁶ *Don Gil de las calzas verdes*

⁷ *El amor medico*

⁸ pizaro

⁹ Nihilismus

¹⁰ *muy noble y leal*

به‌زوال بود. حيله‌گری تاجران، وحشی‌گری سربازان، تعصب دینی کشیشان، و فساد درباریان - این‌ها حقایق ساده‌ی زندگی بودند.

این شهر فرنگ پیچیده در واقع- تصویر جامعه‌ای بود که در جریان از هم پاشیدن قرار گرفته و هیچ مسیر نوینی هم برایش ممکن نیست. به‌همراه آریستوکراسی با عناوین پر زرق و برق و جیب‌های خالی، توده‌ای از عناصر بی‌طبقه، مزدوران، و ماجراجویان وجود داشتند. خیابان‌های مادرید پر از مجرمان، سربازان فراری، و لاف‌زنانی از هر نوع و شکل و اندازه بود که شمشیر و قداره به‌کمر می‌بستند. آن‌ها با اشتیاق می‌توانستند جیب مردم، یا خود آن‌ها را بزنند. دارو دسته‌های سارقان بسیار فعال بودند، و بیرون آمدن به‌خیابان‌ها در ساعات تاریک شب فکر خوبی نبود. یک تاریخ‌نگار معاصر نوشته است: «هیچ دزد، چلاق، یک‌دست، یک‌پا، یا کور در تمام فرانسه، آلمان، ایتالیا، یا فلاندر نیست که به‌کاستیلی نیامده باشد».

این واقعیت خاکی است که لازاریلو ده تورمس¹، دل‌ه‌زد، و آخرین آن‌ها، اما نه کم اهمیت‌ترین‌شان - دن کیشوت- در آن زاده شدند.

رمان پیکارسک، به‌عنوان یک ژانر ادبی، از افول داستان‌های رمانتیک شوالیه‌ای پدیدار می‌شود، دقیقاً همان‌گونه که پیش‌نمونه‌هایی از همان ژانر ادبی در رابط با انسان‌گرایی نیز از افول فنودالیسم پدیدار شدند - این نیز زیرمجموعه‌ای برای گفتن همان اندیشه است. افول فنودالیسم و اکنش اجتناب‌ناپذیری را برضد ارزش‌ها، اخلاقیات، و آرمان‌های فنودالیسم ایجاد کرد. این و اکنش خود را به‌شکل هجو و تمسخر نشان می‌دهد؛ یک دیدگاه گذشته‌گرا، که دیگر کارایی ندارد؛ مسخره است؛ و بنابراین، منبع شوخی و خنده می‌شود.

این صفحات مملو از انواع زندگی‌ها و مردمی با شخصیت‌های قوی و رنگارنگ است. گونه‌ی ضدقهرمان رمان پیکارسک، مانند لازاریلو ده تورمس، تقلیدی غلوآمیز از قهرمان‌های داستان‌های مغازله‌ای شوالیه‌ای است. به‌جای یک شوالیه با زره درخشان، ضدقهرمان یک گدای جوان سفله است - که در اسپانیای آن دوران شخصیتی کاملاً آشناست.

در این‌جا خاستگاه واقعی یک گونه‌ی ادبی را می‌بینیم که بعدها دوباره در *ژیل بلاس*² اثر لوسائز³، *جان‌تاتان و ابیلد*⁴ اثر فیلدینگ⁵، و *بری لیندون*⁶ اثر تاکری⁷ دیده می‌شوند. صفحات دن کیشوت سرشار از شخصیت‌هایی است که از خود کتاب بزرگ زندگی گرفته شده‌اند. روح (یا جان‌مایه) این کتاب، با واقع‌گرایی زمینی و خوش‌بینی سرزنده‌اش، آشکارا انسان‌گرایی نوزایی (رنسانس)⁸ و نه روحیه‌ی ضدفرماسیون⁹ را برمی‌تاباند. در این‌جا چشم‌های ما رو به‌آسمان هدایت نمی‌شوند، بلکه به‌انسان، زمین و تمام منابع آن برگردانده می‌شوند. شعارش این است: «من هیچ چیز بشری را با خود بیگانه نمی‌دانم». در دن کیشوت یک مؤلفه‌ی ملی‌گرایانه‌ی قوی وجود دارد. جوهره‌ی این کتاب اسپانیایی است. آن را نمی‌شد در هیچ جای دیگری به‌نگارش درآورد. در این‌جا ما تضاد دقیق بین آفتاب و سایه را داریم که ویژگی خاص اسپانیاست، که در زندگی و شخصیت مردم اسپانیا نیز بازتاب یافته است. اما با این‌که این توصیف حقیقت دارد، هرگز مسأله را کاملاً شفاف نمی‌کند. نمی‌توان غنای شخصیت‌پردازی *سروانتس* را فقط براساس ملی‌گرایی توضیح داد. برای این‌که بتوان *سروانتس* را به‌درستی درک کرد، باید او را در بستر اجتماعی، اقتصادی، و تاریخی قرار داد.

این مارکس بود که اشاره کرد که دوران‌های گذار، دوران تغییرات سترگ تاریخی‌اند که غنای «شخصیتی» زیادی دارند. این امر به‌همان اندازه که در مورد شکسپیر صادق است، در مورد *سروانتس*

¹ *Lazarillo de Tormes*

² *Gil Blas*

³ *Le Sage*

⁴ *Jonathan Wilde*

⁵ *Fielding*

⁶ *Barry Lyndon*

⁷ *Thackeray*

⁸ *Renaissance*

⁹ *Counter Reformation*

هم حقیقت دارد. انگلستان شکسپیر نیز همانند اسپانیای *سروانتس* در کشاکش یک انقلاب اجتماعی و اقتصادی بزرگ بود. این تغییر، تغییری آشفته و دردناک بود که افراد بسیار زیادی را به فقر و فلاکت کشاند و در شهرها لایه بزرگی از لومین پرولتاریا¹ را به وجود آورد: گدایان، سارقان، فواحش، فراریان، و مانند آن‌ها که با پسران آریستوکرات‌های فقیر زده و کشیش‌های خلع‌جامه‌شده رفاقت می‌کردند تا انبار بزرگی از شخصیت‌هایی مانند *سر جان فالستف*² و *لازاریلو ده تورمس* خلق کنند.

صحنه‌های سخیف زندگی خفت‌بار میخانه‌ها به‌عنوان *کیشوت جان* و رنگ می‌بخشند و درعین حال تضاد کانونی آن دوره‌ی تاریخی را نیز مورد تأکید قرار می‌دهند. مردم عادی اسپانیا همان اندازه زنده و پرنشاط هستند که اشراف مرده و پوچ‌اند. بُن‌مایه‌ی کانونی *دن کیشوت* حاوی یک حقیقت تاریخی بنیادین در مورد دوره‌ی انحطاط نظام فئودالی در اسپانیاست. آرمان‌های شوالیه‌ای اینک در صورت‌بندی نوپای اقتصاد سرمایه‌داری که تمام روابط براساس شبکه‌ی پول نقد تحمیل می‌شوند - غیرعادی، مضحک، و تاریخ‌گذشته به‌نظر می‌رسند.

دوران گذار

«او [مارکس] سروانتس و بالزاک را ورای سایر رمان‌نویسان طبقه‌بندی می‌کرد. او در *دن کیشوت* حماسه‌ی شوالیه‌گری در حال جان‌کندن را مشاهده می‌کرد که در دنیای درحال‌پیدایش بورژوازی فضیلت‌هایش به‌سخره گرفته شده‌اند» [پل لافارگ، *خاطراتی از مارکس*].

تمام طبقات حاکم توهمات مشابهی را در مورد خود در سر می‌پروراندند. آن‌ها در تصورات خود قهرمانان فاتح هستند، درحالی‌که در واقعیت درگیر پست‌ترین و کثیف‌ترین اقدامات‌اند. مارکس، که به‌شدت شیفته‌ی *دن کیشوت* بود، می‌نویسد:

«به‌هرحال، این روشن است که سده‌های میانه نمی‌توانست از قیل کاتولیسیم و جهان‌باستان از قیل سیاست زندگی کند. برعکس! شیوه‌ی زندگی این اعصار نشان می‌دهد که چرا در یکی، سیاست و در دیگری کاتولیسیم نقش عمده‌ای را ایفا کرده است. از این گذشته، فقط آشنایی مختصری با مثلاً تاریخ جمهوری رُم کافی است تا دریابیم که راز تاریخ آن، مالکیت ارضی است. *دن کیشوت* هم مدت‌ها پیش، تاوان تصور خطای خود را داد که ماجراجویی سلحشورانه می‌تواند با تمام شکل‌های اقتصادی جامعه سازگار باشد» [مارکس، *کاپیتال*، جلد اول، فصل اول، پانوشت «خصیلت بت‌واره‌ای کالا و راز آن»]

درحالی‌که روی کرد *لوپه ده وگا* به‌ایده‌ی فئودالی کهنه‌ی شرافت کاملاً آشکار است، *سروانتس* در *دن کیشوت* آن را به‌مایه‌خنده تبدیل می‌کند. در واقع *سروانتس* به‌آینده نگاه می‌کند، درحالی‌که *لوپه* به‌گذشته می‌نگرد. *سروانتس* گذار به‌جامعه و اخلاقیات سرمایه‌دارانه را می‌بیند که تنها معیارش پول است و نه جایگاه اجتماعی، اما *لوپه* با اشتیاق به‌سنت‌ها و اخلاقیات یک دنیای درحال زوال نگاه می‌کند که در آن هرکسی جای‌گاه خود را می‌داند و جامعه با سیمان محکمی از شرافت و تعهدات متقابل انسجام یافته بود. اما در نوشته‌های *لوپه* نیز آثاری از همین موارد مشاهده می‌شود: آثار *لوپه* پذیرش ضمنی این حقیقت است که این ارزش‌ها به‌همراه جامعه‌ی قدیمی آفریننده‌ی آن‌ها از بین رفته‌اند.

جوهره‌ی طنز در *دن کیشوت* دقیقاً بیان و نمایان‌گر همان تضادهایی است که به‌سبب گذار از صورت‌بندی اقتصادی/اجتماعی فئودالی به‌سرمایه‌داری خود را آشکار می‌کند، گذار از مناسباتی که اساس‌اش خدمات فئودال، شرف، و وفاداری به‌مناسباتی کاملاً متفاوت که بنیادش بر مناسبات پولی استواری است. شوالیه‌گری *دن کیشوت* با واقعیت‌های اجتماعی و اقتصادی در حال انکشاف سرمایه‌داری فاقد هم‌خوانی است، همان‌گونه که خیال‌گرایی نیز با زندگی واقعی هیچ‌سختی ندارد. رمان *دن کیشوت* *سروانتس* بیان ادبی آریستوکراسی و شکسته‌ی اسپانیاست که فقر و فلاکت خود را در هاله‌ای از اشرافیت

¹ *Lumpenproletariat*

² Sir John Falstaff

تیره^۱ پنهان می‌کرد. دن کیشوت طنز یک طبقه‌ی اجتماعی است که درک نمی‌کند که محکوم به فروپاشی است و شیوه‌های قدیمی دیگر نقشی برای بازی ندارند.

این تضاد، [تضادی است که] پوچ و در نتیجه مضحک به نظر می‌رسد. اما مردم فقیر و به اصطلاح نادان حقیقت امور را درک می‌کنند، و رفتار شوالیه را به درستی به دیوانگی نسبت می‌دهند. این در واقعیت هم دیوانگی است، اما نه دیوانگی فردی، بلکه دیوانگی و جنون یک طبقه‌ی واپس مانده که دیگر کار آمدی خود را از دست داده، اما آن را کماکان پذیرا نشده، و در واقع نسبت به زوال خود نادان باقی مانده است. در واقع، اسپانیای آن زمان پُر از اشخاصی بود که نام‌های بزرگ و لقب‌های پرطمطراقی داشتند، اما آه نداشتند که با ناله سودا کنند. حتی زمین‌داران بزرگی وجود داشتند که چندان بهتر از گدایان روزگار خود نبودند. در فصل نخست [کتاب دن کیشوت]، ما توصیفی از دن کیشوت به عنوان یک نجیب‌زاده داریم که تنها سایه‌ای از آن طبقه است که به فقر و فلاکت فرو افتاده، و توجهی به کار روزمزه‌ی تولید کشاورزی ندارد:

«پس باید بدانید که هنگامی که نجیب‌زاده‌ی ما کاری برای انجام دادن نداشت (یعنی تقریباً در تمام طول سال) به خواندن کتاب‌های شوالیه خیال‌پرور مشغول بود؛ کاری که با چنان مداومت و اشتیاقی انجام می‌داد که در نهایت فعالیت‌های کشاورزی و حتی مراقبت از خود را نیز کنار گذاشت.»

دن کیشوت هیچ تصویری از پول ندارد. او با عصبانیت تشریح می‌زند: «آیا سابقه دارد که یک شوالیه‌ی خیال‌پرور مالیات، مساعده، مالیات سرانه، یا حتی پول کرایه‌ی کشتی داده باشد؟ تا به حال کدام خیاطی برای لب‌هایش پول داشته است؟ یا کدام نگهبان قلعه به خاطر اقامت شبانه‌اش او را وادار به پرداخت پول کرده‌اند؟» او حداقل در ذهن خود در ورای اقتصاد پولی قرار دارد. اگر اداره‌ی اقتصاد بدون کیشوت واگذار می‌شد، جامعه به زودی فرومی‌پاشید، چراکه در آن زمان هیچ‌کس نمی‌دانست اعتبار چیست، و حتی کسی که مفتخر به داشتن کارت اعتباری بود، و دیر یا زود می‌بایست با ضرورت تلخ پرداخت صورت حساب خود روبرو می‌شد.

در صحنه‌ی مسافرخانه در فصل سوم، دن کیشوت باید از مالک مسافرخانه، که از او پرسید آیا پولی به همراه دارد، درس اقتصاد مدرن فرامی‌گرفت. او در پاسخ گفت: «حتی یک پول سیاه هم ندارم. در تاریخ شوالیه‌گری هرگز نخوانده‌ام که یک شوالیه پول به همراه داشته باشد». مالک مسافرخانه می‌گوید: «اشتباه می‌کنید. بپذیرید که تاریخ در این مورد سکوت کرده است، چراکه تاریخ‌نویسان فکر می‌کردند نیازی به اشاره به چیزهایی چنان واضح مثل پول و پیراهن تمیز نیست، اما دلیلی ندارد باور کنیم که شوالیه‌ها هیچ کدام را نداشتند؛ شما هم مطمئن باشید که شوالیه‌های خیال‌پرور، که این همه درباره‌ی آنها نوشته‌اند، کیسه‌های پُر از پولی داشتند که ضروریات خود را با آن تهیه کنند، و چندین پیراهن تمیز هم با خود داشتند، و البته یک صندوقچه‌ی کوچک از داروهایی که زخم‌های خود را با آن‌ها درمان کنند». دن کیشوت این درس را به خوبی آموخته بود. هنگامی که برای دور دوم ماجراجویی‌های خود به همراه می‌افتد، مقدار زیادی از سکه‌های رایج کشور را که به خاطر آن قرض زیادی بالا آورده بود، به همراه داشت. در فصل هفتم به ما گفته می‌شود: «سپس دن کیشوت تصمیم گرفت تا مقداری پول به دست آورد؛ چیزهایی را فروخت و چیزهایی را به وثیقه گذاشت، و در تمام موارد معامله‌ی بدی کرد تا توانست پول زیادی جمع کند». این داستان طبقه‌ی آریستوکرات اسپانیا و خود کشور اسپانیا بود.

سانچو پانزا

در دن کیشوت دو شخصیت اصلی وجود دارد، نه یکی. در کنار شوالیه‌ی بلندقامت لاغر سوار بر یک اسب پیر و فرتوت، یک رعیت چاق کوتاه‌قد سوار بر قاطر نیز قرار دارد. در این جا یکی از

¹ *gentile noblesse*

بزرگترین زوج‌های ادبیات را مشاهده می‌کنیم، زوجی که مانند نمک و فلفل از هم جدایی‌ناپذیرند. برداشت ما از دیگر شخصیت اصلی اثر هرچه باید باشد؟ [اما] سانچو پانزا¹ یک کارگر فقیر مزرعه است، یکی از همسایه‌های دن کیشوت، «یک مرد صادق (البته اگر بتوان چنان لقبی به‌فرا داد)، اما ذکاوت بسیار کمی در کله دارد». فقدان زیرکی چیزی است که در ظاهر باعث شده تا دنبال ارباب نیمه‌دیوانه‌ی خود راه بیفتد. اما در هرگام از مسیر این کارگر مزرعه است که شرایط را درک می‌کند و تلاش می‌کند تا آن را به‌ارباب خود نیز نشان دهد، که طبیعتاً [ارباب] از باور به‌آن سر باز می‌زند.



نقاشی سیاه و سفید پابلو پیکاسو از دن کیشوت

در این‌جا دلالت‌های مفاهیم فلسفی نیز وجود دارد. فلسفه‌ی رایج اسپانیای وقت فقط تا حد فلسفه‌ی اسکولاستیک (مدرسی)² سده‌های میانه پیشرفت کرده بود، نسخه‌ی عامه‌پسندی از ارسطو که با ایدالیسم افلاتون در آمیخته بود. پیشرفت‌های واقعی فلسفه در سده‌های میانی توسط فیلسوفان مسلمان و دانشمندان آندلس³ صورت گرفته بود؛ اما از آن‌جاکه اسپانیای مسیحی به‌تازگی در جنگ طولانی شمال آفریقا با اعراب پیروز شده بود، این اندیشه‌ها در نظر آن‌ها دوزخی بودند. کلیسای فلسفه را کاملاً در انحصار خود داشت، همانند تقریباً تمام سایر جنبه‌های زندگی عقلانی، به‌غیر از ادبیات، در اختیار کلیسا بودند. فیلسوفان مدرسی مسیحی زمان بسیار زیادی را صرف مباحثاتی مانند مذکر یا مؤنث بودن فرشتگان یا تعداد فرشتگانی که می‌توانستند نوک یک سوزن برقصند، می‌کردند. سروانتس مباحثه‌های دانشگاهی را در بگومگوهای مضحک در مورد کلاهخود مامبرینو⁴ به‌تصویر می‌کشد. با این حال، خود شخص دن کیشوت یک ایده‌آلیست فلسفی است. دن کیشوت در فصل دهم، یکی از سخنرانی‌های معمول خود را ارائه می‌دهد، و در آن بی‌هیچ تردیدی ثابت می‌کند که شوالیه‌های خیال‌پرور یا سیار (و تلویحاً، ملازمان آن‌ها) نیازی به‌خورد و خوراک ندارند:

¹ Sancho Panza

² Scholastizismus

³ Andalus

⁴ Mambrino

دن کیشوت جواب داد: «چقدر کم درباره‌ی آن‌ها می‌دانی! سانچو باید بگویم که این شکوه شوالیه‌های خیال‌پرور است که یک ماه بدون خوراک سرکنند، و حتی هنگامی که غذا می‌خورند، باید از همین چیزهای سردستی باشد؛ و اگر تو هم مثل من به‌فراوانی تاریخ می‌خواندی، الان این را می‌دانستی؛ چون با این‌که من کتاب‌های زیادی را درباره‌ی آن‌ها خوانده‌ام، هیچ اشاره‌ای به غذا خوردن‌شان ندیده‌ام، مگر بر اثر تصادف یا به‌خاطر یک مهمانی باشکوه باشد که به‌افتخار آن‌ها برگزار شده باشد؛ و با این‌که واضح است که آن‌ها نمی‌توانستند بدون خوردن و سایر کارکردهای طبیعی زندگی کنند، چون در واقع مردانی مثل خود ما بودند، این هم واضح است که چون آن‌ها همیشه در جنگل‌ها سرگردان بودند و کسی را نداشتند که برای‌شان آشپزی کند، غذای عادی آن‌ها باید مثل همین خوراکی عادی که الان به‌من پیش‌نهاد می‌دهی باشد. پس، سانچو، دوست من، نگذار دغدغه‌ی تو این باشد که چه چیز باب طبع من است، و در پی آن مباش که دنیای تازه‌ای خلق کنی یا جلوی شوالیه‌گری سیار [من] را بگیری».

با وجود این، سانچو پانزا یک ماتریالیست فلسفی راسخ است و نمی‌خواهد در این مورد چیزی بشنود:

سانچو گفت: «بسیار ممنونم، اما باید به‌عالی‌جناب بگویم با این فرض که من به‌اندازه‌ی کافی خوردنی برای خوردن در اختیار دارم، می‌توانم آن‌ها را بخورم، و ایستاده و به‌تنهایی بهتر از آن است که در کنار یک امپراتور نشسته باشم. و در واقع، اگر باید حقیقت گفته شود، [باید بگویم] آن‌چه در خلوت خود و بدون رسم و رسوم و جار و جنجال می‌خورم، برایم لذت‌بخش‌تر است؛ حتی اگر نان و پیاز ساده باشد، نسبت به‌یوقلمون‌های مجالسی که باید در آن‌ها به‌آرامی بجوم، کم بنوشم، دم به‌دقیقه دهانم را با پارچه تمیز کنم، و نمی‌توانم اگر بخوام عطسه و سرفه کنم یا سایر کارهایی را انجام بدهم که جزو مزایای آزادی و تنهایی هستند، [باز هم لذت‌بخش‌ترند]. پس، ارباب، در مورد این افتخاراتی که شما به‌عنوان یک پیر شوالیه به‌من عطا می‌کنید، لطفاً آن‌ها را با چیزهای دیگری تعویض کنید که احتمال دارد برایم مفیدتر باشند؛ چون از آن‌ها، هر چند که به‌خاطر دریافت‌شان از شما سپاس‌گذارم، از همین لحظه تا پایان عمرم دست می‌کشم».

مشخص می‌شود که سانچو پانزا چندان هم نادان نیست. گفته‌های او حاوی عقل سلیم توده‌هاست. پاهای او کاملاً روی زمین قرار دارند. او در دنیای واقعی زندگی می‌کند، دنیایی که دن کیشوت زمان زیادی از آن جدا شده است. او می‌خورد، می‌نوشد، عطسه می‌کند، می‌خوابد، و تمام سایر فعالیت‌های جسمانی را انجام می‌دهد که در نظر ارباب ایده‌آلیستش مشمئزکننده‌اند. دغدغه‌ی اصلی سانچو شکم اوست (پانزا در اسپانیایی به‌معنای «شکم» است). یک بار او از اربابش درباره‌ی دستمزد عادی یک ملازم شوالیه سؤال می‌کند. در جای دیگری دن کیشوت می‌گوید: «چراکه احتمال دارد به‌تجربه به‌یاد داشته باشم که زندگی رعایا نه بر اساس شرف، که بر اساس منفعت تنظیم شده است».

کلیسا

اسپانیای کاتولیک در سده‌های پانزده و شانزده میلادی پیشگام و اکنش‌ها در اروپا بود. این دوران، دوران اصلاحات و ضداصلاحات بود. کلیسای رُم مقدس در مرکز نظم موجود قرار داشت و به‌شدت می‌جنگید تا از قدرت و امتیازات خود در مقابل روحیه این دوران حفاظت کند. سلاح‌هایی که در این نبرد خون‌بار برای «روح» انسان به‌کار می‌رفتند تنها سخنرانی و موعظه نبودند، بلکه شمشیر و آتش نیز بودند. آن‌ها آیات انجیل را کاملاً جدی می‌گرفتند: «من برای آوردن صلح نیامده‌ام، بلکه برای آوردن شمشیر آمده‌ام».

کلیسای کاتولیک رُم در اسپانیا تمام قدرت را در اختیار داشت - واقعیتی که با نایب‌السلطنه شدن اسقف اعظم سیسنروس¹ پس از مرگ فردیناند بر آن تأکید می‌شد. فقط دو سال پس از حکمرانی‌اش بود که او چارلز² را، که نوه‌ی فردیناند و ایزابلای کاتولیک بود، به‌عنوان پادشاه اسپانیا برگزید. چارلز سیاستی مرکزگرا را برگزید، که در نتیجه‌ی آن مادرید پایتخت اسپانیا شد. او دستور ساخت اسکوریال در کوهستان را صادر کرد و حتی بر ساخت برخی از قسمت‌های آن نظارت داشت.

¹ Cardinal Cisneros

² Charles

این جامعه‌ای [اساساً] کشیشی بود، که منجر به برقراری انگیز آسیون [دستگاه تفتیش عقاید]¹ و پورش غارت‌گرانه‌ی جماعت مسیحی (ژروئیت)² توسط یک روحانی متعصب باسکی به نام سنت ایگناسیو ده لویولا³ به نام ارتش ضد اصلاحات شد. فیلیپ دوم چنان وسوسه‌ی دین را در سر داشت که حتی نمی‌توانست کوچک‌ترین کنش سیاسی را بدون مشورت با کشیشان دربار انجام دهد.

مادرید و سایر شهرهای اسپانیا پُر از نهادهای مذهبی، کلیساها، صومعه‌ها، و دیرهایی برای فرقه‌های مقدسی چون *نرکالزاس*⁴ یا راهبه‌های پابرهنه⁵ بودند، و چنان‌چه از نام‌شان برمی‌آید، خود را وقف شیوه‌های ریاضت کرده بودند. در میدان شهرداری تازه احداث‌شده‌ی مادرید انواع بازی‌ها و نمایش‌ها جهت سرگرمی و تہذیب عامه‌ی مردم اجرا می‌شد که شامل پرشکوه‌ترین رویدادها نیز می‌شد: [اجرای] حکم دین.⁶

دین در تمام منافذ جامعه‌ی اسپانیا رسوخ کرده بود، اما هیچ تأثیر بارزی در اخلاقیات عمومی نگذاشته بود. فرقه‌های کوچک‌تر، با این‌که در ظاهر کاملاً پارسا بودند، اما چنان با بت‌وارمگرایی⁷ خرافاتی در هم آمیخته بودند که هیچ نوع حسی از میان‌روی در رفتار آن‌ها نهادینه نمی‌شد. هزاران نفر در میدان *سبادا*⁸ گرد می‌آمدند تا به موعظه‌های یک راهب نیمه‌دیوانه گوش کنند. وسوسه‌ی بت‌وارگی آن‌ها را وادار کرده بود تا مقداری گچ از دیوار کلیساها را به‌عنوان یادگار مقدس بکنند [و با خود ببرند]. به هر روی، روحیه‌ی مسلط متعصب دینی کاری برای پیش‌گیری از رواج دزدی، تجاوز، قتل، نزاع خانوادگی، و دونل (که روش معمول روزگار بود) انجام نمی‌داد. از حکمرانی متعصب دینی و کوته‌بین فیلیپ دوم تا حکمرانی فیلیپ چهارم، فساد و بی‌اخلاقی به‌چشم‌گیرترین حد خود رسیده بود. خود کلیسا منعکس‌کننده‌ی اخلاقیات کلی روزگار بود. تعدادی از راهب‌ها در موارد [نه چندان نادری] درگیر سرقت، تجاوز، و قتل نیز بودند. روزانه ده‌ها دونل انجام می‌شد. شب‌ها عبور و مرور در خیابان‌ها عملاً غیرممکن بود؛ چراغ‌هایی که شهر را روشن می‌کردند، چراغ‌های لامپایی بودند که در برابر شمایل باکره‌ها و قدیسین نقاشی‌شده در بیرون دیوارهای برخی از خانه‌ها سوسو می‌کردند.

کلیسا، که قرار بود نگهبان اخلاق عمومی باشد، در واقع کانون دسیسه‌های سیاسی بود. اصرار متعصبانه‌ی کلیسا در امر حمایت از خلوص اعتقادی به هر طریقی، در واقع وسیله‌ای برای تقویت کنترل کلیسا بر تمام جنبه‌های زندگی و رفتار بشری بود. این دیکتاتوری معنوی، با پشتیبانی تفتیش عقاید - یعنی: گشتاپوی سده‌های میانه - یکی دیگر از نمودهای حکومت بوروکراتیکی بود که اسپانیا را اداره می‌کرد و [به عبارتی] ریاست ویرانی آن را به‌عهده داشت.

ناشکیبایی عقیدتی و تعصب روال روزگار بودند. پس از فتح *قرناتپه*، مسلمانان را مجبور کردند یا از دین خود برگردند یا کشور را ترک کنند. بسیاری از آن‌ها به مسیحیت گرویدند تا در وطن خود بمانند، اما در معرض هم‌نوع محدودیت و کنترل آزاردهنده‌ی تحت نظر تفتیش عقاید قرار گرفتند. کلیسای‌ها تا جایی پیش رفتند که تمام خانواده‌های مسلمان سابق را مجبور کردند یک تکه گوشت خوک را از آشپزخانه‌ی خود آویزان کنند و حتی یک «پلیس گوشت خوک» هم تعیین کردند که در دوره‌های زمانی منظم بر اقلام فوق‌الذکر نظارت کند تا مطمئن شود که خانواده‌ی مورد نظر گوشت خوک را مصرف می‌کند یا نه. با وجود این، *سروانتس* در دن کیشوت جسارت می‌کند تا با هم‌دلی درباره‌ی این مورها⁹ صحبت کند.

هنگامی که دن کیشوت کلمات معروف خود را به‌سانچو گفت («ما در اینجا در مقابل کلیسا قرار گرفته‌ایم، سانچو»)، سخنانی را به‌وجود آورد که در زبان اسپانیایی تقریباً به‌ضرب‌المثل تبدیل شده است.

¹ Inquisition

² Gesellschaft Jesu (die Jesuiten)

³ San Ignacio de Loyola

⁴ Dezcaldas

⁵ Barfuß-Nonnen

⁶ auto da fe

⁷ Fetischismus

⁸ Cebada

⁹ Moriscos

با این که دن کیشوت کاملاً آماده بود که به آسیاب‌های بادی حمله کند، او برای حمله به کلیسا دو بار باید فکر می‌کرد. البته طبیعی است که در دورانی که تفتیش عقاید زنان و مردان را به‌خاطر ناچیزترین تخلفات به‌سوختن در آتش محکوم می‌کرد، سروانتس باید هم محتاط می‌بود، و برای همین دقت می‌کرد تا ظاهر رفتار مؤمنانه را حفظ کند. اما کاملاً آشکار است که نگرش او نسبت به‌دین اگر آشکارا دشمنانه نبود، لاقلاً به‌دین سازمان‌یافته نگاهی انتقادی داشت. هنگامی که دن کیشوت را می‌خوانیم، بلافاصله متوجه می‌شویم که نقد کلیسا مانند یک رشته‌ی سرخ در سراسر این اثر سترگ ادبی نمایان است. برادر زاده‌ی کیشوت در فصل پنج می‌گوید:

«اما تمام تقصیرها بر گردن من است که هرگز درباره‌ی هوس‌های عمومیم با جناب‌عالی حرف نزدیم، که شما بتوانید پیش از این که کارها به‌این‌جا برسند جلوی او را بگیرید، و این کتاب‌های لعنتی را بسوزانید - چون کتاب‌های خیلی زیادی دارد که کاملاً سزاوار شعله‌های آتش‌اند، درست مانند مرتدان». این کار در فصل بعدی طبق مقررات انجام می‌گیرد، و تک‌تک کتاب‌های دن کیشوت طعمه‌ی شعله‌های آتش می‌گردند:

«آن شب مستخدمه‌ی خانه تمام کتاب‌هایی را که در حیاط و کل خانه بود، سوزاند و خاکستر کرد؛ کتاب‌هایی سوزانده شدند که شایستگی آن را داشتند که در بایگانی‌های ابدی حفظ شوند، اما تقدیر آن‌ها و تنبلی مفتش اجازه نداد، و بنابراین حقیقت ضرب‌المثل‌تر هم به‌آتش خشک می‌سوزد، [یکبار دیگر] ثابت شد».

این امر آشکارا تقلید مضحکی از فرمانروایی کلیسا و دستگاه تفتیش عقاید به‌حکم دین بود که تمام میادین اصلی شهرهای اسپانیا را با بوی تعفن جسدهای سوخته پُر کرده بود. در این مراسم، اغلب بی‌گناهان بودند که عذاب می‌کشیدند، در حالی که گناهکاران به‌دنبال ثروت‌اندوزی و عیش‌ونوش بودند و سرگرم سوزاندن بی‌گناهان. در موارد دیگر، نیز دن کیشوت با تحقیری کوبنده در مورد کلیسا صحبت می‌کند. در دورانی که تفتیش عقاید دینی زندگی و مرگ توده‌های مردم را به‌طور مطلق زیر فرمان خود داشت، این موضع‌گیری بسیار شجاعانه و عاری از محافظه‌کاری بود. در فصل سیزدهم یک نفر می‌گوید که راهبان کارتوزی¹ نیز زندگی بی‌پیرایه‌ای همانند شوالیه‌های خیال‌پرور دارند. دن کیشوت پاسخ می‌دهد: «شاید به‌همان اندازه بی‌پیرایه باشد، اما شک دارم که به‌همان اندازه هم ضروری باشد».

یک روح عصیان‌گر

اگر بین خطوط را بخوانیم، می‌توانیم عناصری از نقد اجتماعی را تقریباً در تمام صفحات دن کیشوت پیدا کنیم. روح عصیان‌گرانه حتی از همان آغاز اثر هم حضور دارد. در پیش‌درآمد نویسنده می‌خوانیم: «تو نه خویشاوند، و نه دوست اویی، روح تو فقط به‌خود تو تعلق دارد و اراده‌ی تو کاملاً آزاد است، تو در خانه‌ی خودت ارباب آن هستی، همان‌گونه که پادشاه ارباب مالیات‌هاست، و تو این ضرب‌المثل را می‌دانی که «در زیر عبای خود، من شاه را می‌کشم»؛ هرچه تو را از هر ملاحظه و تعهدی رها می‌کند، و می‌توانی هرچه خواستی درباره‌ی این داستان بگویی، بدون این‌که از بدرفتاری در مورد خود بترسی یا انتظار پاداشی به‌خاطر آن چه می‌گویی داشته باشی».

دن کیشوت همچنین یک کمونیست غریزی است. به‌هنگام صحبت کردن با چند چوپان، او درباره‌ی یک گذشته‌ی طلایی بسیار دور سخن می‌گوید که مالکیت همه‌چیز اشتراکی بود:

«خوش روزی و خوش روزگاری بود که باستانیان به‌آن دوران طلایی می‌گفتند، نه به‌این دلیل که در آن دوران فرخنده، طلا که در دوران ما این‌قدر ارزشمند است به‌راحتی در دسترس همه بود، بلکه به‌این دلیل که مردم آن روزگار معنای دو کلمه را نمی‌دانستند: «مال من»، و «مال تو»! در آن دوران خجسته،

¹ Kartäuserkloster

همه چیز مشترک بود؛ برای به دست آوردن نان روزانه تلاش چندان لازم نبود، جز این که انسان دستش را دراز کند و آن را از بلوط‌های سبزی برچیند که شاخه‌های خود را با سخاوت‌مندی به سوی او دراز کرده بود».

او این دوران طلایی که در آن همه چیز به هم‌مکس تعلق داشت را با حال حاضر مقایسه می‌کند که پول و آز تمام جنبه‌های زندگی و اندیشه را تعیین می‌کنند:

«اما اکنون در این دوره‌ی نفرت‌انگیز ما هیچ‌کس در امان نیست، با این‌که یک هزارتوی جدید مانند هزارتوی کرت آدم‌ها را محاصره و پنهان کرده‌اند. حتی در آنجا هم عقاید بدفراجم به شوق تعصب نفرین شده‌اش از شکاف‌ها یا از طریق هوا به آن‌ها راه پیدا می‌کند و با وجود هرگونه گوشه‌نشینی، [اما] آن‌ها را به تباهی می‌کشاند. جهت دفاع از تمام این‌ها، با پیشرفت زمان و افزایش شرارت‌ها، سلک شوالیه‌های خیال‌پرور نهادینه شد تا از دوشیزگان دفاع کند، از بیوگان محافظت کند، و به‌یتیمان و نیازمندان کمک کند. من به‌این مسلک تعلق دارم، برادران چوپان، از شما به‌خاطر مهمان‌نوازی و پیشواز مهربانانه‌ای که به‌من و ملازم‌ام ارزانی داشتید، ممنونم؛ هر چند به‌خاطر یک قانون طبیعی تمام موجودات زنده ملزم به‌مهربانی با شوالیه‌های خیال‌پرورند، اما وقتی می‌بینم که شما این قانون را نمی‌دانید، ولی از من استقبال کردید و حضورم را جشن گرفتید، حق این است که با تمام حسن نیتی که در توان دارم از حسن‌نیت شما تشکر کنم» [فصل 12].

این شاهکار سروانتس بود که انتقاد اجتماعی بسیار جسورانه‌ای را در دهان یک دیوانه قرار داد. هر فرد انقلابی در تاریخ توسط معاصرانش دیوانه تلقی شده است. برای بسیاری از مردم عاقلانه این است که وضعیت موجود را بپذیرند، و طبق تعریف، هرکسی که نظم کنونی را نمی‌پذیرد، عاقل نیست - دیوانه است.

هگل نوشت: «آنچه واقعی است عقلانی است، و آنچه عقلانی است واقعی است». و این گفته را یک توجیه مطلق برای وضعیت موجود در نظر گرفته‌اند. اما انگلس برای ما توضیح می‌دهد که در نظر هگل تمام چیزهایی که هستی دارند، بدون کیفیت‌های فراتر واقعی نیستند. در نظر هگل، ویژگی واقعی بودن تنها به‌چیزهایی تعلق دارد که ضروری نیز هستند: «در مسیر پیشرفت، واقعیت ضروری بودن خود را به‌اثبات می‌رساند».

[به‌هرروی] آنچه ضروری است، در نهایت عقلانی بودن خود را نیز به‌اثبات می‌رساند. لازم به‌گفتن نیست که در نظر یک مارکسیست هرآنچه هستی دارد به‌خاطر بعضی [جنبه‌های] ضروری آن است که هستی دارد. اما اشیا همیشه تغییر می‌کنند، تکامل می‌یابند، اصلاح می‌شوند، و تضادهای درونی‌ای ایجاد می‌کنند که در نهایت فزاینده [ساختار کنونی] آن‌ها را در پی دارد. بدین ترتیب، اشیا [به‌مثابه‌ی برآیند ساکنی از پروسه‌ها] کیفیت ضروری بودن خود را از دست می‌دهند و [با عنصر دورنی خود ابتدا] متضاد واقع می‌شوند و [در ادامه‌ی تکامل به‌وادئ تناقض گرفتار می‌شوند]؛ و زمین در زیر پای نظم رایج به‌لرزه درمی‌آید. [به‌عبارتی] آن‌هایی که خود را برترین واقع‌گرایان می‌دانستند، اینک مشخص می‌شود که بدترین نوع خیال‌پردازان مرتجع بوده‌اند، درحالی‌که آن‌هایی که برچسب دیوانه و آرمان‌گرا می‌خورند، اینک مشخص می‌شود که تنها کسانی بوده‌اند که در این دنیای دیوانه‌شونده، [نابرابر و از خودبیگانه سرمایه‌داری] سلامت عقل خود را حفظ کرده‌اند.

در یک دوره‌ی تاریخی که نظام اجتماعی/اقتصادی کهنه در حال زوال است - ایدئولوژی، اخلاقیات و ارزش‌ها [به‌همراه] دینی که پیش‌تر مایه‌ی یک‌پارچگی آن جامعه بود، همگی قدرت جذب خود را از دست می‌دهند. تفکرات و ارزش‌های سابق به‌مایه‌ی تفسیر تبدیل می‌شوند. افرادی که همچنان به‌آن‌ها می‌چسبند، مانند *دن کیشوت*، تبدیل به‌چهره‌های خنده‌دار می‌شوند. در این رابطه است که ماهیت نسبی اخلاقیات در طول تاریخ آشکار می‌شود. آنچه بد بود، خوب می‌شود؛ و آنچه خوب بود، بد می‌گردد.

زوال طولانی و خفت‌بار اسپانیا

«کشف آمریکا که در ابتدا باعث ثروت و به‌اوج رسیدن اسپانیا شده بود، در نهایت به‌ضد آن کشور تبدیل گشت. شاهراه‌های تجاری از شبه‌جزیره *ایبیریا*¹ منحرف شدند. هلند، که ثروتمند شده بود، از اسپانیا جدا شد. پس

¹ Iberian

از هلند، انگلستان به‌بلندترین ارتفاعات [تجاری] اروپا دست یافت، و مدت زیادی هم در اوج باقی ماند. زوال اسپانیا از نیمه‌ی دوم سده‌ی شانزدهم آغاز شد. می‌توان این‌گونه بیان کرد که پس از شکست ناوگان دریایی عظیم اسپانیا (۱۵۸۸)، این زوال رسمیت هم پیدا کرد. وضعیتی بر اسپانیای فئودال/بورژوا حاکم گردید که مارکس آن را «پوسیدگی ننگین و آهسته» می‌نامید [تروتسکی، انقلاب اسپانیا، 1931].

در زیر دست‌آوردهای باشکوه اسپانیا، شالوده‌های این عمارت خیره‌کننده از قبل فروریخته بود. کل ساختار جامعه فاسد شده بود. علی‌رغم وضع اسفبار اقتصادی اسپانیا تصمیم گرفت که جنگ با هلند را یکبار دیگر از سر بگیرد. برای این‌که ارتشی از مزدوران در اسپانیا و آلمان فراهم کند، خزانه‌داری سکه‌های جعلی از آلیاژ مس ضرب کرد، اقدامی که به‌طور گریزناپذیری به انفجار تورم منجر شد. آن‌گاه فروپاشی نهایی به‌آهستگی و به‌طرز تحقیرآمیزی اتفاق افتاد.

تنها پول رایج کشور نبود که ارزش خود را از دست داد؛ سلطنت نیز کاملاً بی‌بندوبار بود و دربار چیزی جز یک منجلاب از بی‌اخلاقی و فسق نبود. در زمامداری فیلیپ چهارم، بی‌اخلاقی دربار اسپانیا به حد شرم‌آوری رسیده بود. خود حاکم هنگامی که به‌شکار در *ال پادرو*¹، *اسکوریال*، یا *ارانخونز*² مشغول نبود، زمان خود را صرف امور [مثلاً] عاشقانه‌ی بی‌شمار می‌کرد و در نتیجه با یک لشکر واقعی از فاحشه‌ها، فاسقه‌ها، و فرزندان نامشروع احاطه شده بود. او پدر تعداد بی‌شماری از کودکان نامشروع بود که مشهورترین آن‌ها *دون ژوان* بود که مادرش یک بازی‌گر نمایشنامه‌های کم‌دی به‌نام *لا کالدونرا*³ بود. ملکه نیز، به‌نوبه‌ی خود، رابطه‌ی خود با معشوقش - کنت *ویامدینا*⁴ - را پنهان نمی‌کرد.

اسپانیا به‌عنوان کشوری که رهبری ضدفورماسیون را بر عهده داشت، به‌عقب نگاه می‌کرد و تلاش می‌کرد تا جریان تاریخ را مسدود کند. اسپانیا به‌دنبال یک سیاست *دون کیشوتی* بود؛ و همانند *دن کیشوت* نتوانست عقربه‌های ساعت را متوقف کند، بلکه خود را به‌زوال، شکست، و پوسیدگی در تمام لایه‌ها محکوم نمود. اسپانیا در همان زمان که به‌ماجراجویی نظامی در سرزمین‌های سفلی⁵ می‌پرداخت یک غول با پاهای سفالی بود، و این‌گونه ماجراجویی آخرین میخی بود که به‌تابوت خود کوبید. هلند، در مدت زمان بسیار کوتاهی، خود را از آغوش مرگبار اسپانیا جدا کرد؛ همین اسپانیایی که [بنا به‌برهم‌کنش‌های تاریخی/اجتماعی] قرار بود به‌زودی قربانی مداخله‌ی نظامی خارجی خودش باشد و به‌دست ملت‌هایی تحقیر و در هم کوبیده شود که روزگاری فرمان‌بردارش بودند.

اینک انگیزاسیون (دستگاه تفتیش عقاید) تمام قدرت را در دست داشت و فرمان‌روایی می‌کرد، و براساس شیوه‌های معمول شکنجه و سوزاندن حکومت سرکوب و وحشت را برقرار کرده بود. در ۱۶۸۰، میدان شهرداری صحنه‌ی نمایش اجرای احکام دینی دهشت‌باری بود. بوی تعفن جنازه‌های سوخته روح اسپانیا را مسموم و ذهن آن را تحریف کرده بود. دانش‌ستیزی و تاریک‌اندیشی⁶ به‌بالا‌ترین لایه‌های حکومتی نفوذ کرده بود. این روحیه‌ی مسلط در هنر آن دوران نیز رسوخ کرده بود؛ هنری که جز چند استثنای قابل‌توجه، با روحیه [انواع] تعصبات محدود و کوته‌فکر [مثلاً] بارور شده بود.

زوال اسپانیا تصویر گرافیکی گویایی از این است که چگونه جامعه‌ای که نمی‌تواند نیروهای تولیدی خود را انکشاف بدهد، می‌تواند قربانی موفقیت‌های پیشین خود باشد. همچنان که ضرب‌المثلی مشهور می‌گوید: «غرور قبل از سقوط می‌آید». تکبر امپراتوری اسپانیا را می‌توان در تکبر و نخوت ایالات متحده در عصر خود ما هم مشاهده کرد. دقیقاً همان‌گونه که اسپانیا در سده‌ی شانزدهم قدرتمندترین و ثروتمندترین کشور دنیا بود، ایالات متحده‌ی امروز نیز قدرت و ثروت بیکرانی را در اختیار دارد؛ همان‌طور که در آن زمان اسپانیا مرکز عصبی ضدانقلاب جهانی بود، اکنون ایالات متحده آمریکا نیز چنین است؛ و دقیقاً همان‌گونه که اسپانیا پا را در ماجراجویی‌های نظامی خارجی فراتر از گلیم خود دراز

¹ El Padro

² Aranjuez

³ La Caldonera

⁴ Villamedina

⁵ Low Countries

⁶ Obskurantismus

کرد و قدرت و ثروت خود را از دست داد، امروزه نیز ایالات متحده همین کار را در مقیاس جهانی انجام می‌دهد.

تشابهات کاملاً آشکار هستند و به حوزه‌های ایدئولوژی و دین نیز تعمیم پیدا کرده‌اند. جرج بوش یک بنیادگرای مذهبی کوتاه‌فکر (همانند فیلیپ بوم) است، و به همان اندازه‌ی او به‌برقراری سلطه‌ی مطلق بر جهان مصمم است. این تشابهات تصادفی نیستند. ما در بستر تغییرات و تحولات تاریخی بزرگی زندگی می‌کنیم - دوره‌ای از گذار، که شبیه دوره‌ی گذار از سده‌ی شانزدهم است. اما در حالی‌که در آن زمان دنیا شاهد فروپاشی فئودالیسم و انکشاف کاپیتالیسم بود، ما امروزه شاهد جان‌کندن سرمایه‌داری و حرکتی به همان اندازه مقاومت‌ناپذیر به‌سوی جامعه جدیدی هستیم که ما آن را سوسیالیسم می‌نامیم.

آن‌هایی که شجاعت بیان واقعیت را دارند، آرمانشهرگرا، رؤیاپرداز، و دیوانه خوانده می‌شوند. ما در این افتخار با بن‌کیشوت شریک هستیم. ما به همان سختی‌ای در دنیای سرمایه‌داری وطن داریم که بن‌کیشوت در آن وطن داشت. اما ما برخلاف بن‌کیشوت در پی آن نیستیم که عقب‌به‌ساعت را به عقب بازگردانیم و یا به‌دوران طلایی برگردیم که هرگز وجود نداشته است. برعکس، ما می‌خواهیم به‌سوی مرحله‌ای جدید، انسانی و به‌لحاظ کیفی بالاتری گام برداریم.

ما نیازی به‌خیال‌گرایی و توهم نداریم، بلکه ترجیح می‌دهیم تا پاهای خود را با استواری روی زمین حفظ کنیم. حداقل در این مورد، ما بیش‌تر به‌سنت آن پرولتاریای مهربان و عاقل، سانچو پانزا، گرایش داریم. اما ما نیز همچون شوالیه خیال‌پرور لامانچا به‌شدت از هر نوع بی‌عدالتی بیزاریم. ما این توانایی را با دیگران تقسیم می‌کنیم تا بتوانیم از خردی محدود بورژوازی بی‌فرهنگ فراتر رویم و با شجاعت در همراهی با دیگران در راستای تغییر دنیای کنونی مبارزه کنیم و برنشاندن جهانی انسانی را فریاد بزنیم.